



**شهادت حسین خسروآبادی در واحد فنی بسیج صدا و سیما فعالیت می کرد. از ویژگی های بارز وی در شغلش سخت کوشی بود. او به پدر و مادرش هم بسیار کمک می کرد و خیلی به آنها بها می داد و رسیدگی می کرد. او قاری قرآن بود و در مسجد محل برای بچه های علاقمند، کلاس های مختلف قرآنی برپا کرده بود. او همیشه دوست داشت در جمع باشد. بالاخره هم با جمع بهترین ها به دیدار پروردگارش شتافت. از زبان برادرش بیشتر او را می شناسیم.**

درد آمد

**گفت و شنود شاهد یاران با آقای مجید خسروآبادی  
(برادر شهید حسین خسروآبادی)**

## شب آخر کارهایش را به پایان برده بود...

برادر و خواهر سر می زد. چون خانه ما کن بود هفته ای یک بار یا یقیناً هر دو هفته یک بار به خانه ما می آمد. خانم می گفت: «به جای اینکه تو بیشتر با پسر بازی کنی، حسین آقا همبازی پسرمان است و بچه را گردش می برد». بعد آخر شب ساعت یازده می رفت به سمت افسریه! دیگر اینکه به جرئت می توانم بگویم که بیش از نیمی از آنچه را به عنوان حقوق می گرفت در راه اهل بیت (ع) خرج می کرد.

**از خصوصیات اخلاقی شهید خسروآبادی بفرمایید.**  
آدم بسیار منظمی بود. اکثر کارهایش از روی نظم بود. بعضی مواقع از من در کارهایی که از روی بی نظمی انجام می شد، ایراد می گرفت. با اینکه حسین بسیار فعالیت می کرد، اما به طور دقیق و سر موقع به کارهایش می رسید. هنگامی که حسین قصد مأموریت و یا مسافرت داشت، به پدرم اطلاع می داد و به تک تک به همه ما زنگ می زد که من دارم به مأموریت یا مسافرت می روم. برنامه های مختلفی مثل آموزش قرآن، آموزش تئاتر و گروه توشیح داشت. همه اینها همواره سر ساعت و مرتب و منظم تشکیل می شد. ممکن بود ۶ ماه زمان این برنامه ها تغییر نکنند. ما یک طبقه از خانه پدری مان را حسین کرده بودیم و همان جا هم هیئت داشتیم. در آن هیئت حسین آقا استاد قرآن بچه ها بود و همیشه برای اینکه بچه ها را تشویق کند، برای آنها جوایزی می خرید. پول این هدایا را از هزینه شخصی اش تأمین می کرد. به بچه های فامیل هیئت علاقه و با آنها رابطه بسیار گرم و صمیمانه ای

**در تمامی راه پیمایی ها، مخصوصاً راه پیمایی ۲۲ بهمن حضور چشمگیر داشت. در راه پیمایی بچه ها را سر و سامان می داد. ایشان التزام عملی به ولایت فقیه داشت. در تمام نمازهای عید فطر که در مصلی بزرگ تهران برگزار می شد، شرکت می کرد. به نماز اهمیت زیادی می داد. خیلی مواقع با اینکه من برادر بزرگتر بودم به من تذکر می داد.**

خیلی از خصوصیات اخلاقی ایشان برایمان درس بود. اول اینکه همیشه خنده رو و شاد بود. خیلی از مسائل را به شوخی و خنده می گذراند. دوم اینکه با وجود جایگاهی که در خانواده به عنوان آخرین فرزند و کوچکترین عضو خانواده داشت، اما نقطه ثقل خانواده محسوب می شد و به خاطر مسن بودن پدر و مادرم خیلی به آنها رسیدگی می کرد. در ایام ماه مبارک ماه رمضان، از طریق واحد فنی سیار بسیج سازمان که مسئولیتش با ایشان بود، به ضبط برنامه های مختلف می پرداخت، از جمله یک شب ضبط و پخش برنامه مانور عاشقان ولایت و بعد از آن هم برنامه آقای شیخ حسین انصاریان را ضبط کرده بود. حدود ساعت یک نیمه شب به منزل رفت. هیچ وقت پادم نمی رود، جالب بود که پدرم منتظر بودند که ایشان برگردد. وقتی ایشان رسیده بود خانه، نگفت که من خسته ام و می روم بخوابم، بلکه رو به پدر و مادرم پرسید: «چای خوردید؟! آن بنده خداها هم گفته بودند، نه نخوردیم. بعد ایشان هم چای دم کرد و پس از مدتی خوش و بش با آنها رفت تا استراحت کند.

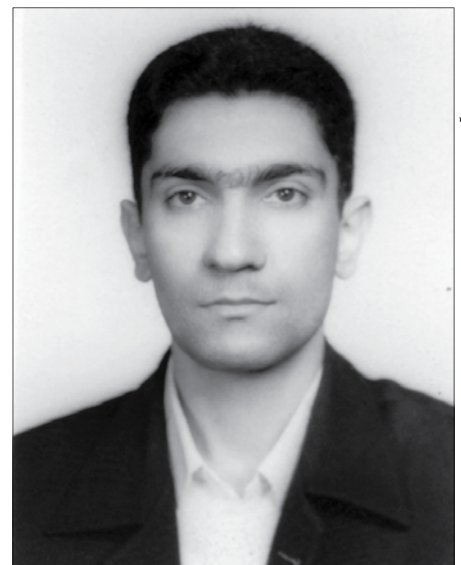
به امور و کارهای پدر و مادرم به شدت حساس و به آنها رسیدگی می کرد و مراقبشان بود. پادم می آید هنگامی که مادرم مریض احوال و دائم درگیر بیمارستان و دکتر بودند، اولین کسی که خودش را به بیمارستان می رساند و پیگیر کار مادر بود، حسین بود. خیلی وقت ها قبل از اینکه ما متوجه بشویم هزینه های بیمارستان را زودتر پرداخت می کرد. در همه امور اولین کسی که پیگیر کار پدر و مادرم می شد حسین آقا بود. با اینکه مثل بقیه مان کارمند بود و می دانستیم که شاید از نظر مالی به او فشار می آید، اما هیچ وقت دم بسر نمی آورد. او این کارها را بسا علاقه ای که به پدر و مادر و خدمت به آنها داشت، انجام می داد. همه افراد خانواده و اقوام حسین آقا را خیلی دوست داشتند. از برادرزاده ها گرفته تا بچه خودم خیلی به حسین دل بسته بودند و رابطه گرمی داشتند. مثلاً بچه ها هر چیزی که می خواستند فقط کافی بود به آقا حسین زنگ بزنند. ایشان از محل کارش، صدا و سیما می رفت خیابان انقلاب مثلاً آن کتاب را تهیه می کرد و بدون اینکه دلخور بشود و یا انتظار خاصی داشته باشد، شخصاً از آنجا به افسریه می برد و تحویل می داد. همیشه به خانه

**در ابتدا، شهید خسروآبادی را معرفی کنید.**

حسین در روز ۱۸ خردادماه سال ۵۷ متولد شد. در حقیقت به او بچه انقلاب گفته می شود. من شش سال و نیمه بودم، اما آن طوری که پادم می آید آن روزها در آن شلوغی ها پدرم مدام دنبال پیدا کردن دکتر و بیمارستان بود. شرایط اجتماعی آن دوره بسیار حساس بود. طوری که این شرایط روی مادرم که باردار بود تأثیر زیادی گذاشته بود، اما چند شب قبل از تولد حسین، مادرم حضرت اباعبدالله (ع) را در خواب می بیند که به مادرم می فرماید: «نگران نباشید بچه سالم است و اسمش را حسین بگذارید». خلاصه من بعدها از بزرگ ترها شنیدم که می گفتند وضعیت مادرم هنگام وضع حمل و زایمان خوب نبود و واقعا ما حسین را از خود حضرت سیدالشهدا (ع) داریم و گرنه معلوم نبود به سر مادر و بچه چه بلایی می آمد. این عنایت آقا امام حسین (ع) بود که از همان ابتدا سایه حمایت خود را بر سر آقا حسین انداخته بود. وقتی حسین به دنیا آمد خال بزرگی روی پای چپش داشت که خیلی به چشم می آمد. طوری که وقتی مادر بزرگم این خال را دید به شوخی گفت: «هرکس روی پایش خال دارد. نشانی کربلا دارد!» یکی از نشانه هایی که سال ها بعد برای شناسایی جسد حسین به دنبالش می گشتیم، همین خال روی پایش بود. حسین دوران ابتدایی و راهنمایی را در منطقه افسریه گذراند و در دوران متوسط وارد دبیرستان صیغی فر شد که دبیرستان ممتازی بود. دبیرم را در مدرسه نمونه دولتی ۱۵ شهریور گرفت. وقتی در کنکور دولتی قبول نشد، در آزاد شرکت نکرد. اواخر در دوره پیام نور شرکت کرد و قبول شد، اما دیگر اجل مهلت تحصیل به ایشان نداد.

حسین اهل فوتبال بود و جالب اینجا بود که فقط جمعه صبح ها فوتبال بازی می کرد و در طول هفته به کارهایش می رسید. جمعه ها فوتبالش همیشه برقرار بود. یک دفعه ندیدم با کسی دعوا کند. کسانی هم که به عنوان دوست با ایشان بودند، همگی بچه های خوب و اهل مسجد هیئت و مؤدب بودند. البته در حد خودشان شیطنتهایی هم داشتند. با آرامش و صبوری که داشت باعث می شد که شیطنتهای ایشان از رفتارها و منش ها و حرکت های اضافی خالی باشد.

**از برخورد ها و خصوصیات اخلاقی ایشان بفرمایید.**



شهید حسین خسروآبادی

مسابقه فوتبال و والیبال ترتیب داد که نه تنها دیگر اثری از کدورت نبود، بلکه خاطره خوشی هم برای بچه‌هایی که با هم دعوا کرده بودند به‌جا ماند.

#### از کار و واحد فنی سیار بگویید.

ایشان تکنسین صدا و تصویر بود. با نصب تجهیزات، برنامه را ضبط و یا به صورت زنده روی آنتن می‌برد. در خصوص کارشان کمتر صحبت می‌کرد. بعضی اوقات از بعضی برخوردها ناراحت می‌شد، اما معمولاً مشغول کار و فعالیت بود. برنامه کاری ایشان وقت معینی نداشت، یک موقع صبح می‌رفت و ساعت ۲۳ نصفه شب بر می‌گشت. یا یک موقع ظهرها می‌رفت تا برنامه‌ای را ضبط کند. مثلاً در ماه رمضان کارشان شب‌ها بود. این اواخر با توجه به اینکه مشغول ضبط برنامه مراسم شیخ حسین انصاریان بود، نمی‌توانست به مراسم ماه مبارک هیئت برسد، اما شب سوم اعیان و اتفاقاً دعای قرآن به سر آن شب را خود آقا حسین خواند. آن رمضان آخرین رمضان عمر شهید بود.

#### از فعالیت‌های اجتماعی ایشان بفرمایید.

هنگام فراغت از کار اداری بیشتر به انجام کارهای فرهنگی هیئت مشغول بود. برای بچه‌ها گروه توشیح و تئاتر راه انداخته بود یا برای آنها کلاس قرآن می‌گذاشت. با همان بچه‌ها به گردش هم می‌رفت.

در آخرین تابستانی که در جمع ما بود، سالن فوتبالی را گرفت و با بچه‌ها فوتبال می‌رفت. تیم‌ها را از نظر لباس و پرچم طوری سازماندهی کرده بود که با نظم خاصی که مد نظرش بود، حضور می‌یافتند.

#### از حال و هوای جبهه بفرمایید.

برادر بزرگترم چند باری به جبهه اعزام و چند بار هم زخمی شده بود. مادر هم بیشتر در فعالیت‌های پشت جبهه شرکت می‌کرد. کمک‌های مردمی هم از طریق مسجد به جبهه ارسال می‌گردید. حسین آن روزها کوچک بود، ولی در چنین فضایی رشد یافت. همه به نوعی مستقیم یا غیر مستقیم درگیر جنگ و جبهه بودند. بیشتر در مسجد بود. طوری که بهتر است بگویم حسین در مسجد بزرگ شد و در حال و هوای مسجد رشد کرد. او به غیر از کار اصلی در واحد فنی، بیشتر وقتش را در هیئت و مسجد به عنوان استاد قرآن و انجام کارهای فرهنگی و امور سمعی و بصری می‌گذراند. بخشی از وقتش را صرف مطالعه در زمینه کامپیوتر و کمک به دوستان در خرید تجهیزات کامپیوتر می‌کرد.

#### از نحوه ارتباطش با والدیتان بگویید.

با پدر و مادرم رابطه خیلی خوبی داشت. اصلاً ندیدم پدرم ایشان را تنبیه کند. مخصوصاً با وجود رابطه‌ای که بین آنها بود. در حقیقت حسین به‌خصوص در سال‌های آخر حامی پدر و مادر بود. دقیقاً این روحیه را بعد از شهادتشان به‌شدت احساس کردیم، طوری که اصلاً نظم خانواده‌مان به هم ریخته بود و سه تا برادر به اندازه نصف ایشان در رسیدگی و برآوردن نیازهای پدر مادرم نبودند. مادرم چند بار سگته کرده بود. همیشه این حسین بود که از ایشان نگهداری می‌کرد و پیگیر کارهای درمانی ایشان بود. یادم هست یک روز مادرم در بیمارستان بستری شد. زمانی که حسین این خبر را شنید خودش را به بیمارستان رساند و قبل از همه ما هزینه‌های درمانی مادر را از هزینه شخصی‌اش پرداخت کرده بود. خیلی با تدبیر بود. چون همیشه این را در نظر داشت که وضعیت مالی ما خیلی خوب نیست.

#### دغدغه اصلی شهید حسین خسروآبادی در زندگی چه بود.

یکی از دغدغه‌ها و مسائل پررنگ در زندگی شهید حسین خسروآبادی، قرآن و قرآن‌آموزی بود. به انجام کارهای فرهنگی خیلی بها می‌داد. از دیگر دغدغه‌های ایشان رفع

تجهیزات کامپیوتر و دوباره آن را سر جایش گذاشتند. حسین به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها کامپیوتر و وسایل داخلش را دیدید؟» بچه‌ها با خوشحالی گفتند: «بله دیدیم عمو!» خیلی به این موضوع اعتقاد داشت که بچه‌ها خودشان مسائل را عملاً تجربه کنند.

یا اینکه یک بار پسر من به حسین زنگ زده بود و گفته بود: «عمو! بابام برایم چیپس و پنک نخریده. برایم نمی‌خوری؟» خلاصه ایشان هم از محل چیپس خرید و به سمت خانه

ما در کن راه افتاد و آن را به پسر داد. بعد کمی هم با او بازی کرد و از آنجا به خانه پدری در افسریه برگشت.

دختر برادرم نقل می‌کرد: «شب قبل از اینکه عمو حسین شهید شود، در خواب دیدم در باغ خیلی بزرگی هستم. یکسری جعبه‌های عطر جلوی عمو حسینم است. رقم جلو و گفتم: «عمو! چقدر عطر اینجاست! یک شیشه از عطر هایت را به من می‌دهی؟» حسین هم یک شیشه عطر به او داده بود. دختر برادرم دوباره عطر دیگری خواسته بود. حسین این بار نداده بود. نمی‌دانم چه می‌شود که شیشه بقیه عطرها می‌شکند و فقط آن شیشه باقی می‌ماند.»

در برنامه‌های ورزشی و فرهنگی که اجرا می‌کردند هدیه‌ای را به‌عنوان جایزه نمی‌خرید، بیشتر سعی می‌کرد به‌عنوان جایزه به نفرات برتر پول بدهد. معتقد بود وقتی جایزه نقدی به بچه‌ها می‌دهیم هر آنچه را که دوست دارند با آن مبلغ برای خود می‌خرند، ولی با جایزه غیر نقدی بچه‌ها را محدود می‌کنیم. من نشریه‌ای با عنوان «محبان» را پیشنهاد دادم که مورد تصویب قرار گرفت. قرار شد من و بقیه دوستان که دبیر و در خدمت آموزش و پرورش بودند، این نشریه را در بیاوریم. ما چند شماره از آن را به چاپ رساندیم، اما موفق به چاپ شماره‌های بعدی نشدیم. حسین در شورای تحریریه بود. از من خواست این نشریه را به او بسپارم. گفتم: «شما نمی‌توانید». گفت: «تو بسپار به من. بین چه کار می‌کنم». خلاصه قبول کردم. ایشان هم تمام دبیران را کنار گذاشت و بچه‌های دبیرستانی و یکسری از دوستانی را که از نظر ما به حساب نمی‌آمدند، روی کار آورد. آنها با جدیت پیگیر کار نشریه شدند. یک سال به‌طور مرتب آن را منتشر کردند. بچه‌ها هم از آن استقبال می‌کردند. حتی آن را برای مطالعه اعضای خانواده هم می‌بردند. من آنجا فهمیدم که ذهن فرهنگی داشتن و حرف از عمل تا ادعا خیلی از هم فاصله دارد. برای همه‌مان جالب بود که حسین و دوستانش توانسته بودند نشریه را تا این حد پیش برند.

یک بار برای اردو به کوه رفته بودیم. حسین به همراه گروهی گم شد. در همین حین قطعه سنگی از بالا به سوی آنها پرتاب شد. حسین هم پای خود را برای مراقبت از دیگران جلوی سنگ گذاشت و پایش به‌شدت ضربه دید و خون‌مردگی زیادی در آن ناحیه به‌وجود آمد. با این حال با همان درد به راه ادامه داد تا مبادا این سفر به کام بچه‌ها تلخ شود. بعد فهمیدم پایش شکسته بود. خلاصه به هر طریقی بود، بعد از یک روز او را دکتر بردیم و پایش را نشان دادیم. آنها عکس گرفتند. در کمال ناباوری گفتند که پایشان آسیبی ندیده و حتی آثار کوفتگی هم روی پایش دیده نمی‌شود!

اردوی دیگری در آینده‌ورزان دماوند داشتیم. دعوائی بین بچه‌ها رخ داد. ما برای کنترل اوضاع بین بچه‌ها مانده بودیم چه کار کنیم، اما چند دقیقه بعد دیدیم حسین برای بچه‌ها



داشت. همه‌شان اذعان می‌کردند که در این سال‌ها برخورد و رفتار بدی از ایشان ندیدیم. همواره خوبی‌هایش در خاطر بچه‌ها مانده است.

اصلاً اهل بحث، نزاع و تنش نبود. معمولاً هر کسی هر چیزی از ایشان می‌خواست بدون اینکه به او بر بخورد و نه بگوید خواسته‌های طرف مقابل را انجام می‌داد. یکی از علایق و توانایی‌هایشان در بخش قرآنی بود. چقدر کاست‌هایی خراب کردیم تا ایشان بتواند تمرین صوت و لحن انجام دهد. علی‌الخصوص حسین در دوران دبیرستان تماماً درگیر فعالیت قرآنی بود.

#### دوباره مورد آخری بیشتر توضیح دهید.

با یکی از دوستانشان در مسجد الزهرا آشنا شدند. همین آشنایی سبب شد که یک جلسه قرآنی را در همان منطقه افسریه پی‌ریزی کنند. با هم رفتند و با آقای محمد کیاحسین، روش قرآنی مصطفی اسماعیل را شروع کردند. بعد از آن با یکی از دوستان بنده به نام آقای مجتبی عباس‌پور کار را ادامه دادند و بعد به جلسه قرآن امیری رفتند.

خانواده ما خانواده مذهبی بود. ما به‌صورت خانوادگی به مسجد نزدیک می‌رفتیم. حسین از اول که وارد مسجد شد علاقه زیادی به کارهای قرآنی داشت. او بچه‌ها را جمع می‌کرد و با آنها تجوید کار می‌کرد.

در دوران تحصیل هم موفقیت‌هایی را کسب کرده بود. مدتی در دارالقرآن نجم‌الصادق به‌عنوان استاد قرآن فعالیت می‌کرد. شاید جزو محبوب‌ترین افراد آنجا به‌حساب می‌آمد. عضو گروه توشیح الصادق بود. شاید تا به حال برنامه‌های این گروه را از تلویزیون دیده باشید. یادم هست در ماه مبارک رمضان آقا داداشم به‌تازگی کامپیوتر خریده بود و با اصرار حسین و به اتفاق بچه‌ها شروع کردند به سر هم کردن

آن شب آخرین شب درس تجوید حسین بود. همان شب جمعه درس ایشان به اتمام رسید. شب قبل از مأموریت که همان مانور عاشقان ولایت بود، با توجه به اینکه بروز هر نوع اتفاقی خصوصاً اینکه آنها می‌خواستند به بیرون از دریای عمان هم بروند، محتمل بود. خلاصه رو می‌کند به پدرم گفت: «می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم». پدرم زیر بار نمی‌رفت. خلاصه نیمه‌های شب تمام حساب و کتاب مالی‌اش را روی کاغذ نوشت و پدرم را از خواب بیدار کرد و به ایشان داد.

ما باید آینه تمام‌نمای شهید باشیم. یعنی هر چه آنها دوست داشتند دوست بداریم و هر آنچه را که عمل می‌کردند ما هم عمل کنیم و پیرو راه این عزیزان باشیم. نه آنکه مثلاً برای امام حسین (ع) سینه بزنییم. هیئت برویم، ولی به حرف‌ها و گفتارهایشان عمل نکنیم.

دریای عمان هم برونند، محتمل بود. خلاصه رو می‌کند به پدرم گفت: «می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم». پدرم زیر بار نمی‌رفت. خلاصه نیمه‌های شب تمام حساب و کتاب مالی‌اش را روی کاغذ نوشت و پدرم را از خواب بیدار کرد و به ایشان داد. بعد از شهادتش هم پدرم این برگه را به ما سپرد تا به وضعیت آن رسیدگی کنیم. هنگام رفتن این بزرگترین توفیقی است که خداوند به بنده‌اش می‌دهد. صبح به شوخی به پدرم گفت: «به من زیاد دل نینداید» و رفت....

#### چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

چند وقتی بود که ذهنم مشغول مسئله‌ای بود. همیشه یک ناراحتی داشتم، ولی نمی‌دانستم که چیست. ما نمی‌توانیم خیلی چیزها را درک کنیم. این موارد را اهلس و بزرگان به‌خوبی درک می‌کنند. پادم آمد آن روزها به‌خاطر آلودگی هوا مدارس چند روزی تعطیل بود. خلاصه با حال خاصی که داشتم به حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) رفتم. تنها در صحن حرم نشستم. همچنان آن ناراحتی و مشغولیت ذهنی را داشتم. از خودم می‌پرسیدم: «چرا آن قدر ناراحتم؟» از خانواده فقط من نبودم که می‌دانستم حسین امروز به‌مانور ۶ رفته است. او به همه زنگ زده بود. خلاصه این هم برایم جای سؤال بود که چرا ایشان با من خداحافظی نکرد؟

خلاصه در حرم بودم که خواهرم زنگ زد و گفت: «ایک هواپیما سقوط کرد. فکر کنم حسین هم در آن هواپیما بوده». وقتی شنیدم گفتم: «نه!» با آن حضور ذهنی که داشتم و پدرم گفته بود پنج صبح رسیده بودند و قبلاً هم بارها شده بود که روز پروازشان جلو و عقب شود، قبول نکردم و گفتم: «نه! حسین تا حالا باید رسیده باشد» و از حرم بیرون آمدم. همان مشغولیت ذهنم را داشتم. به یکی از برادرانم که در صدا و سیما بود زنگ زدم. شمال بودند. تلفن همراهش هم آنتن نمی‌داد. به یکی دیگر از برادرانم زنگ زدم، ایشان هم خبری نداشت. به خودم گفتم: «امروز یک روز دیگر به!» خیلی حالم بد بود. تا قبلش منتظر اتفاق ناگواری بودم. اصلاً برای اینکه برای این ناراحتی چاره‌ای پیدا کنم رفتم حرم حضرت عبدالعظیم. شما تا حالا دیدید وقتی آدم از زیارت بر می‌گردد احساس سبکی به او دست می‌دهد. آن روز این

برادر بزرگتر بودم به من تذکر می‌داد. مثلاً یک موقع که نماز می‌خواندم، بعدش به من گفت: «فکر نمی‌کنید نمازتان را تند خواندید. مگر کاری داشتید؟» به مسئله دیگری که اهمیت می‌داد، رعایت بهداشت فردی بود. هر جایی که می‌خواست وارد شود، چه خانه، چه هیئت، اول پاهایش را می‌شست. بعد وارد می‌شد. من هم به خاطر عدم رعایت این مورد در خانه کلی توبیخ می‌شدم. خانم به من می‌گفت: «از داداشتان یاد بگیرید». یاد هست که عاشورا بود و چندین بار از هیئت بیرون رفتم. هر بار که به هیئت بر می‌گشتم، پاهایش را می‌شست.

در دهه اول، ایشان در هیئت همیشه نیم ساعت تا چهل دقیقه برنامه قرائت داشت. بعد از اینکه ایشان شهید شد. برای سیزده شب اول، سیزده قاری ممتاز دعوت کردیم و همان برنامه چهل دقیقه‌ای قرائت را برگزار کردیم. این اواخر هم یا مشغول آموزش قرآن بود. یا خادمی می‌کرد. یا در آشپزخانه کمک می‌کرد. گرفتن نذورات را هم خودش انجام می‌داد.

#### از سال تحویل‌ها در خانواده بگوئید.

ما چند سال ایام تحویل سال را در جمکران، یک سال در حرم امام خمینی و یک سال هم در حرم حضرت معصومه (س) بودیم. در آخرین سال تحویل چون متاهل شده بودیم، از ترس خانواده، گفتیم امسال در خانه خودمان می‌مانیم. ایشان هم مخالفتی نکرد. خلاصه یک شب جمعه در نماز جماعت بودیم که وسط سجده بلند شد و گفت: «هر کسی که می‌خواهد سال تحویلی جمکران باشد، من مینی‌بوس هماهنگ کردم. فلان ساعت فلان جاست. هر کس می‌خواهد بیاید». خلاصه آن سال هم بدون ما جمکران رفت. حتی پدر را هم با خودش برد. سفره هفت‌سین هم اختراع می‌کرد. وقتی جمکران می‌رفتم کسکولش را باز می‌کرد و هفت‌سین را می‌چید و برنامه دعا می‌گذاشت. زمانی که وقت دست می‌داد، توپ می‌خرید و برای بچه‌ها فوتبال راه می‌انداخت. همیشه با بچه‌ها بود. هیچ‌وقت ندیدم چه در جمکران و چه در مشهد بخواد دقایقی را مشخصاً به عبادت و حرم صرف کند. هر موقع هم که زیارت دسته جمعی نبود در کارهای خادمی خدمت می‌کرد.

#### دیدگاهشان نسبت به مسائل اعتقادی و دینی چگونه بود؟

به این مسائل علاقه زیادی داشت. طوری که اگر سفری به قم داشتیم و وقت اجازه می‌داد، به شکلی حتماً دیداری با آیات عظام و مراجع تقلید قم ترتیب می‌داد. چند سری هم در مسجد آیت‌الله بهجت نماز خواندیم. خیلی به این موضوع علاقمند بود.

در بیشتر مراسم از شب تا صبح پای دیگ بود. از صبح تا بعد از ظهر سر کار می‌رفت و باز می‌آمد و به کارهای هیئت رسیدگی می‌کرد.

#### از روزهای آخر زندگی شهید حسین خسروآبادی نقل کنید

از اتفاقاتی که افتاد این بود که آخرین شب جمعه نبودم. یک سفر کاری پیش آمده بود، ولی بعدها از شاگردان و دوستانش شنیدم که می‌گفتند آن شب آخرین شب درس تجوید حسین بود. همان شب جمعه درس ایشان به اتمام رسید. شب قبل از مأموریت که همان مانور عاشقان ولایت بود، با توجه به اینکه بروز هر نوع اتفاقی خصوصاً اینکه آنها می‌خواستند به بیرون از

مشکلات و مسائل خانوادگی بود. اگر بین اعضای خانواده کدورت و فاصله‌ایی به‌وجود می‌آمد، ایشان با صلح ارحام و با وجودی که فرزند کوچک خانواده بود سعی می‌کرد آن اختلاف را حل کند. این‌گونه رفتارها برایم درس بود. ایشان اعتقاد داشت، با یک سلام و احوالپرسی خیلی از مشکلات حل می‌شود.

او با همه اعضای خانواده ارتباط عمیق عاطفی داشت. به همه سر می‌زد. منزل یکی از برادرانمان تهرانسر بود. من خودم دو ماه یک بار هم به ایشان سر نمی‌زدم، اما حسین هفته‌ای یک بار به آنجا می‌رفت. به این هم نگاه نمی‌کرد که چه کسی هست و چه کسی نیست بارها می‌شد که وقتی می‌آمدم خانه، می‌شنیدم حسین قبل از من آمده، سر زده و رفته‌است.

در مسائل کاری با برادر بزرگترمان و در مسائل فرهنگی با من مشورت می‌کرد. به‌ندرت پیش می‌آمد که کاری را بدون هماهنگی و مشورت انجام دهد. وقتی از کارش ایراد می‌گرفتم یا می‌گفتم، این کار را نباید انجام دهید، آن را انجام نمی‌داد. حتی دلایل را هم نمی‌پرسید. زمانی که دانش‌آموز بود و من هم دانشجو بودم، حسین در یادآوری نماز اول وقت ناظم بود. حسین به من می‌گفت: «همه افراد هیئت به شما نگاه می‌کنند. خوب نیست که نماز اول وقت را به تأخیر بیندازید». همیشه این تذکرات اخلاقی را طوری عنوان می‌کرد که هیچ‌گاه موجب دلخوری‌ام نمی‌شد. یک بار بچه‌ها کار خطایی کرده بودند. من می‌خواستم نصیحتشان کنم. حسین به من گفت: «شما کاری نداشته باشید. من خودم با بچه‌ها حرف می‌زنم». دیدم چند لحظه بعد بچه‌ها آمدند و از من معذرت‌خواهی کردند. این میزان تأثیر کلام ایشان را می‌رساند. حالا اگر ما بودیم نیم ساعتی از وقتشان را می‌گرفتم، کمی هم نصیحت می‌کردیم، ولی فایده‌ای هم نداشت. بچه‌ها ایشان را خیلی دوست داشتند. متقابلاً ایشان هم خیلی هوای بچه‌ها را داشت. وقتی به گردش و یا اردو می‌رفتم، بچه‌ها دوست داشتند در گروهی باشند که حسین سر گروهشان باشد.

#### اهل سفر و مسافرت هم بودند؟

حسین به خاطر شرایط کاری خواه ناخواه، سفرهای کاری زیادی را پیش رو داشت و از این طریق به نقاط مختلف سفر می‌کرد و چون مجرد بود و دغدغه‌ای نداشت، این سفرها برایش سخت نبود. در سفرهای شخصی بیشتر اهل زیارت مشهد مقدس بود. همین‌طور با بچه‌های مسجد و هیئت هم به اردو و سفر می‌رفت.

#### از اعتقاداتش نسبت به ائمه اطهار بفرمایید.

حسین ائمه را دوست داشت، اما در بین ائمه ارادت خاصی به حضرت امام رضا (ع) داشت. طوری که هم در شرایط خوشحالی و هم در حالت غم و ناراحتی در مشهد پیش امام رضا (ع) بود. یادم هست در سفری به مشهد، حسین به خاطر مشغله کاری و یک مقدار کدورتی که از من به دل گرفته بود، در آن سفر با ما به مشهد نیامد. همه از نبودن او اظهار ناراحتی می‌کردند، اما دیدیم یک‌باره سر و کله‌اش پیدا شد و گفت: «من می‌دانستم که شما بدون من هیچ‌جا نمی‌روید». آن کدورت هم برطرف شد. در مشهد خادم الرضا بود. از ایستادن سر دیگ غذا تا حسابدار و مادر خرج گروه بودن خلاصه همه کار می‌کرد. ما در حسینیه اسکان داشتیم و بچه‌ها گله می‌کردند، برنامه ورزشی نداشتند. حسین در حسینیه والیبال نشسته راه انداخت.

در تمامی راه‌پیمایی‌ها، مخصوصاً راه‌پیمایی ۲۲ بهمن حضور چشمگیر داشت. در راه‌پیمایی بچه‌ها را سر و سامان می‌داد. ایشان التزام عملی به ولایت فقیه داشت. در تمام نمازهای عید فطر که در مصلی بزرگ تهران برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. به نماز اهمیت زیادی می‌داد. خیلی مواقع با اینکه من





بگیرید و کاری به شب هفت نداشته باشید». خلاصه دوستان ملاح هم اولش خیلی سختشان بود که مولودی بخوانند. حتی میانداران هئیت هم نرفتند وسط. این موضوع باعث شد خودم بروم وسط مجلس. یک حالت خوشحالی و غمی بین بچه‌ها موج می‌زد. اتفاقاً از شبکه خبر هم برای پوشش خبری آمده بودند که این تلاقی برای آنان هم جالب بود. نکته جالب دیگر اینکه اکثر این مراسم مثل شب هفت و... در ولادت ائمه قرار داشت. این بسیار عجیب بود. یکی از سال‌ها با حسین، شب سال تحویل در حرم امام رضا (ع) بودیم و این شب جزو شب‌های استثنایی زندگی من بود. نمی‌دانستم گریه کنم یا خوشحال باشم. در این دوگانگی غوطه‌ور بودم.

#### از سال‌های بعد از شهادت و نبودنشان، بگوئید.

من در این سال‌ها در کارهای فرهنگی شکست خورده‌ام و به زعم دوستان رونق از هئیت رفته است. یعنی رونق هئیت به بزرگان و هئیت امنای آن نیست، بلکه به کسانی است که در زمینه‌های مختلف تلاش زیادی می‌کنند. من تا یک سال پس از شهادت حسین واقعاً مبهوت و گیج بودم. چون خیلی به ما سر می‌زد. حضورش نه تنها برای ما بلکه برای بچه‌ها معنا داشت. برای مثال رابطه بچه‌ها با حسین خیلی صمیمی بود. تا مدت‌ها پسرم بهانه حسین را می‌گرفت و خیلی برایش سخت بود. تا حتی پسرم را سر مزار حسین نمی‌بردیم. وقتی می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به شدت گریه می‌کرد و به هم می‌ریخت. حسین جزو زندگی ما بود. در واقع از روند زندگی عادی خارج شدیم. ما در کارهای فرهنگی هم بار و همکاران را از دست دادیم. سکان هئیت و محور هئیت از بین ما رفت.

#### و سخن آخر؟

رسالت خانواده شهید در پاسداری از خون آنها برگردن همه از جمله من به‌عنوان برادر شهید وجود دارد، اما به صورت نکته‌ای اخلاقی ما باید آینه تمام‌نمای شهید باشیم. یعنی هرچه آنها دوست داشتند دوست بداریم و هر آنچه را که عمل می‌کردند ما هم عمل کنیم و پیرو راه این عزیزان باشیم. شاید شهید را دوست داشته باشیم، اما به حرف‌ها و رفتارهایش عمل نکنیم. مثلاً برای امام حسین (ع) سینه بزنییم. هئیت برویم، ولی به حرف‌ها و گفتارهایشان عمل نکنیم. ما خیلی شهید داشتیم و داریم. آنها به خیلی از نکات اشاره کردند، اما به کدام یک از آن نصایح عمل کردیم و آنها را سر لوحه زندگی مان قرار دادیم؟

من معلم هستم و بچه‌ها مرا به‌عنوان یک فرد مذهبی می‌شناسند. باید طوری رفتار کنم که وجهه مذهب لطمه نبیند. من و هرکسی که مرتبط با شهید است، باید طوری رفتار کنیم که ارزش شهید پایین نیاید و لطمه نبیند. ■

که می‌خواهد برای شناسایی کمک کند بیاید داخل». خیلی از همکاران و دوستان آمده بودند. به اتفاق یکی از همکاران به نام آقای بی‌نیاز، مجری سیمای که از دوستان بنده هم بود با سایر دوستان مشغول بررسی نشانه‌ها شدیم. هرچه گشتیم موفق نشدیم. این کار تا نزدیک نماز ظهر به طول انجامید. فشار زیادی را تحمل می‌کردیم. برادر بنده هم از نظر قلبی مشکل داشت. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. او هم بارم را دو چندان کرده بود. من رو کردم به خدا گفتم: «خدایا اگر جنازه را پیدا نکنم جواب پدرم را چه بدهم؟» در همین لحظات تلفن هم زنگ می‌زد. بلاشبیه یاد واقعه عاشورا و حضرت زینب افتادم که جنازه برادر را دیده بود و می‌گفت: «تو برادر من هستی». خلاصه ۳ تا ۴ ساعت مبارزه می‌کردیم که از میان این جنازه‌ها حسینمان را تشخیص دهیم. آمدیم بیرون. بار دیگر رفتیم داخل سالن. ناگهان نظر دوست حسین به جنازه‌ای که همان اول درب سالن قرار داشت، جلب شد. به او گفتم: «رضایذیت نکن». گفت: «نه! جدی می‌گویم».

می‌گفت: «معمولاً حسین در مأموریت‌ها زیر شلوارش زیر شلوار می‌پوشید». من زنگ زد خانه و پرسیدم: «چه زیر شلوار می‌پوش بود؟ چه رنگی بود؟» حالا مگر در آن حال و هواها اینها یادشان می‌آمد! خلاصه از روی یک سگک کمر بند داخل شده به شکم و تأیید من، کار قدری آسان شد. بعد از آن به دنبال خال روی پای چپش می‌گشتیم، ولی پا کاملاً قطع شده بود. یکی از دکترها هم گفته بود: «به ملحقات و اعضای بدن دل نبناید. چون در حین حمل و نقل شاید جنازه‌ها جابه‌جا شده باشند». خلاصه دکتر متخصص که خیلی هم خسته شده بود آمد، سن را تأیید کرد. با در نظر گرفتن جنس ناخن‌ها و تطبیق دندان ایشان جسد شناسایی شد. سرم را بالا گرفتیم. آن طرف آقای بی‌نیاز را دیدیم. گفتم: «این برادر من است». دوستی زد به سرش! من وقتی آقای بی‌نیاز را در این حالت دیدم انگار تمام غم‌ها و سختی‌هایم از روی دوشم رفت، اما به خاطر اینکه حالشان بد شده بود، رفتند.

#### از چگونگی مراسم تشییع جنازه بفرمایید.

دقیقاً تشییع جنازه حسین مثل تشییع جنازه شهدای مسجد بود. جالب اینجاست، صبح همان روزی که می‌خواستیم تشییع جنازه را انجام دهیم، چهار اتوبوس مهیا کردیم که آشنایان و دوستان بتوانند در تشییع جنازه شرکت کنند. بعداً دو اتوبوس دیگر هم اضافه کردیم. برای تشییع به میدان بهارستان رفتیم. وقتی رسیدیم خیل عظیم مردمی را که به‌صورت خودجوش آمده بودند، دیدم. خلاصه رفتیم و جنازه حسین را بردیم محله خودمان، افسریه. خیلی شلوغ بود. خیلی هم محله‌ای‌ها در مراسم شرکت کرده بودند. با هماهنگی‌ای که با امام جماعت مسجد محل کردیم، قرار بر این شد که نماز میت را در محله با امامت ایشان اقامه کنیم و به جماعت بخوانیم. نماز ظهر عاشورا و نماز میت را خواندیم. از آنجا به سمت بهشت زهرا رفتیم. برایم جالب بود، منظره این همه آدم که آمده بودند و در قطعه جای راه رفتن نبود. خلاصه جنازه را در قبر گذاشتیم. بچه‌ها همان جا وسایل و تشکیلاتی آوردند و سینه‌زنی و روضه‌خوانی برپا کردند. جالب اینجاست بود که برای پر کردن قبر خاک کم آمد. بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند و خاک را با دستانشان می‌آوردند و روی مزار حسین می‌ریختند. حتی بیل هم نبود. بچه‌ها با پا خاک می‌ریختند. بعداً خودشان آمدند و لب به لب پر کردند.

نکته جالب اینکه شب هفت حسین مصادف بود با میلاد امام رضا (ع). بچه‌ها گفتند: «میلاد آقا است و شب هفت! چه کار کنیم؟» ما می‌آییم و می‌نشینیم و زیارت امام رضا (ع) را می‌خوانیم. من موضوع را به خانواده‌شان انتقال دادم. آنها گفتند: «میلاد امام رضا (ع) است. پس مولودی و جشن

اتفاق برایم نیفتاد. خلاصه در راه به یکی از دوستان زنگ زدم. او هم خیر نداشت. به دیگری زنگ زدم اتفاقاً داشتند از افسریه به صدا و سیمای رفتند. گفتم: «چنین اتفاقی افتاده؟!» گفتند: «نه! ما می‌رویم سازمان. خبرش را به تو می‌دهیم». خلاصه در همین حین قبل از اینکه به خانه برسیم یکی از دوستان زنگ زد و ماجرای هوپیمای را نقل کرد و گفت: «این را شنیدم. این خبر هنوز بیرون پخش نشده، اما حسین هم جزو این شهداست. این هوپیمای خبرنگاران بوده است». وقتی این را شنیدم، به خودم گفتم چطور به پدر پیرم بگویم. خلاصه رفتم خانه. با یکی از برادرانم به طرف خانه پدری راه افتادیم. در راه هم به یکی دو تا از اعضای هیئت امنای مسجد هم زنگ زدم و ماجرا را گفتم تأکید کردم که به منزل پدری بیایند. ما دو ساعت و نیم در ترافیک بودیم. وقتی رسیدیم، دیدیم بچه‌ها ماجرای شهادت حسین را به شکلی به حاج آقا گفته‌اند. برادر هم ساعت یک نصف شب از مأموریت برگشت و خبر را شنید. من فکر می‌کردم جنازه‌ها را بردند خیابان بهشت، اما وقتی رفتم گفتند، جنازه‌ها در پزشک قانونی و سردخانه کهریزک است. رفتیم کهریزک. گفتند بروید و صبح بیایید. صبح با یکی از دوستان نزدیک حسین به اسم آقای مظفری رفتیم کهریزک. آن روز یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. من تا حالا برای یکی دو تا شناسایی جسد رفته بودم و تجربه داشتم، اما برای آقای مظفری که تقریباً همه ساعات را با هم بودند، خیلی سخت بود. اصلاً بعد از شهادت حسین یک ماهی به هم ریخت. در همان ساعات قبل از پرواز حسین به یکی از دوستانش زنگ زده و گفته بود: «معلوم نیست ما کی پرواز کنیم. اصلاً معلوم نیست می‌رویم. فعلاً هم یک جایی هستیم که نمی‌توانیم بیرون بیاییم. اینجا همه چیز مبهم است. خلاصه به تو زنگ زدم که در جریان باشی. من دیگر به خانواده‌ام زنگ نزنم». خلاصه تا قبل از اینکه من و آقای مظفری وارد شویم، سه چهار جنازه مربوط به خلبانان آن هم به‌واسطه پلاکی که با آنها بود شناسایی شدند. اول مسائل ایمنی و بهداشتی رعایت و از دستکش و ماسک و... استفاده می‌شد. تمام جنازه‌ها سوخته بود. مثل کنده درختی که می‌سوزد و خاکستر می‌شود. وقتی دست می‌زدیم جنازه پودر می‌شد. تمام جنازه‌های سوخته را کنار هم چیده بودند. اول فکر نمی‌کردم کار به این سختی باشد. چهار تا نشانه‌اش را پیدا می‌کنیم. یک ساعت و نیم گذشت. من و دوست حسین هرچه گشتیم پیدا نکردیم. به ناچار موقتاً رفتیم بیرون. برادرم زنگ زد که با یکی از دوستان دارند می‌آیند آنجا. آن دوستان فرد مسن و پرلدی بود. در زمان جنگ هم حضور داشتند و در تشخیص جنازه هم متبحر بود. طوری که بعضاً شده بود جنازه‌هایی را که والدین نتوانسته بودند شناسایی کنند ایشان شناسایی کرد. ایشان هم آمد و بررسی کرد و نتوانست کاری از پیش ببرد. خلاصه چند تایی از دوستان مسجد که در تفحص هم دستی داشتند آمدند. آنها هم بدون نتیجه رفتند. تا آن موقع پنج شش تا جنازه بیشتر شناسایی نشده بود. از این به بعد گفتند: هرکسی

او با همه اعضای خانواده ارتباط عمیق عاطفی داشت. به همه سر می‌زد. منزل یکی از برادرانمان تهرانسر بود. من خودم دو ماه یک بار هم به ایشان سر نمی‌زدم، اما حسین هفته‌ای یک بار به آنجا می‌رفت. به این هم نگاه نمی‌کرد که چه کسی هست و چه کسی نیست بارها می‌شد که وقتی می‌آمدم خانه، می‌شنیدم حسین قبل از من آمده، سر زده و رفته است.